

خرده مطالب

مقدمه ای بر مقدمه

مدتی چند در مجله ای ، بدلیل دوستی و احترامی که برای سردبیرش قائل بودم و همچونان هستم، چیزک هائی بنام خرده مطالب می نوشتم که گاه بد هم از آب در نمی آمد.

خود هم نمی دانم چرا ؟ این نوشته ها قطع شد ، اگر چه آن مهربان دوست می گفت ، این نوشته ها خوانندگان خودش را یافته است ، البته شاید که گفته ایشان ، از روی محبت بوده باشد و نه واقعیت.

بگذریم : اینک بدم نمی آید که دوباره نوشتن آنرا از سر گیرم ، با طنز ملایم و گاه گزنده ای که در خود دارد و خاطراتی که مزمزه آنها همیشه لذت خودش را.

شبانه روزی

سال سوم دبیرستان را که تمام کردم ، بابام که از دست ورزش کردن های بی ثمر من جان به لب شده بود، مرا با مادر راهی بروجرد کرد تا در امتحان ورودی مرکز آموزش کشاورزی آنجا ثبت نام کنم و در صورت قبولی ، شرم من از سرش کنده شود ، بقول خودش سرم بدرس و مشق گرم شود.

اگر چه قبولی من برای آن پیرمرد ماهی دویست تومان آن زمان که برابر حقوق یک معلم بود هزینه در بر می داشت.

سال ۱۳۴۵ بود و تازه محل دبیرستان کشاورزی یا مرکز آموزش کشاورزی که به آن دانشسرا هم می گفتند ، از مرکز شهر بروجرد به ده کیلومتری آن زمان شهر، منتقل شده بود.

ساختمان نو ساز بود و تازه تحویل گرفته شده بود ، از برق شهری خبری نبود ، موتور برق کاترپیلار هم که خریداری شده بود هنوز به محل نرسیده بود . توی تاریکی با فانوس باید درس می خواندیم و خیلی کار های دیگر.

مثل همه کار های ما ایرانیان این مجموعه نو ساز نیز از مشکلات ریز و درشت خالی نبود.

جائی که قرار بود ۱۵۰ جوان مجرد و پر جنب جوش در آن زندگی کنند ، پیش بینی محل ورزشی نشده بود اگر چه آنفی تاتر و کتابخانه داشت.

یادشان بخیر همکلاسی های آن زمان ما بخصوص ، رضا نعمتی(که در رابطه با ماجرای سیاهکل دستگیر شد و تا انقلاب در زندان بود و بعد هم شامل محبت اسلامیان شد و طناب اعدام نصیبش کردند) که کشتی گیر خوبی بود و قهرمان استان.

احمد یاراحمدی که قهرمان صد متر و دویست متر استان بود ، صارمی که کاپیتان فوتبال بروجرد بود ، نیری که دروازه بان تیم فوتبال بروجرد بود و خیلی های دیگر که حضور آنان فضا را نیازمند امکانات ورزشی می کرد.

در هر حال: همت کردیم و همه باهم یک گوشه ای را برای ورزش در نظر گرفتیم .

تشک کشتی و دستکش بوکس و وسائل بدن سازی را هم تهیه و در همان گوشه جا دادیم.

تا اینجای کار، نقل قصه ای بود واقعی.

قرار شد که چند شعار نوشته و بدیوار آن گوشه ورزشی شده نصب شود. شادروان قباد گودرزی که سرپرست شبانه روزی بود، داد که نوشتند،، برو قوی شو اگر عزم زندگی داری، که در نظام طبیعت ضعیف پای مال است،، من که سرم بوی قرمه سبزی میداد (اگرچه ما آبادانی ها سرمان بوی ماهی سبور می دهد)

با این شعار مخالفت کردم و گفتم که باید نوشته شود،، زنیرو بود مرد را راستی،، زسستی کجی زایدو کاستی،،.

گودرزی برای اینکه بوی ماهی سبور سرمن زیاد غلیان نکند، گفت،، هر دو شعار،،. از آن زمان چهل و چند سال گذشته، آن روزگار ها برق همه جا نبود، تلویزیون نبود، ضبط صوت نبود، کاست نبود، ویدئو نبود، ماهواره نبود و خیلی چیزهای دیگر. آن روز ها تلفن شهری هندلی بود، از هر هزار جوان چند تائی دوربین عکاسی داشتند، گرامافون تپاز تازه آمده بود و همه هم نداشتند، و سرگرمی ما یک رادیو ترازبستوری توشیبا بود که تازه خیلی هم ارج داشت، چون آن را هم همه نداشتند. از آن روزها چهل و چند سال گذشته و بوی قرمه سبزی یاماهی سبور هم از سرم پریده ست،

از آن روز ها چهل و چند سال گذشته و من تازه پی بردم که آن شادروان(گودرزی را می گویم) راست می گفت باید رفت و قوی شد، هنوز هم اگر ضعیف باشی مثل گوسفند پوستت را می کنند و کبابت می کنند. ندیدی در عراق و افغانستان و اینروزها در غزه چه بوی کبابی که از خانه های ویران شده بر نمی خیزد.

واقعیت این است که زنیرو راستی بر نمی خیزد، ندیدیم که دول نیرومند که در اثر ورزش ها نوع سرمایه داری، کلی هم قوی شده اند از مردانگی و راستی چه فاصله ای گرفته اند.

بیچاره راسل

آن روزها (روزهای دانشسرا را می گویم) در مجموعه کادر آموزشی فعال در آن مرکز کشاورزی، کمک مهندسی داشتیم که با نیروهای چپ در ارتباط بود، ایشان چون بوی ماهی سبور سر ما را دریافته بود، شد منبع رساندن کتاب به ما، کتاب های دریافتی از ایشان را باید که جلد می کردیم و از دید دوست و دشمن بدورش می داشتیم. باری از مجموعه کتابهائی که او داد و ما خواندیم یکی هم کتابی بود به اسم،، آیا بشر آینده ای هم دارد،، نوشته برتراند راسل.

از آن کتاب آنچه پس از گذشت بیش از چهل سال در خاطرمان مانده، این است که، راسل ثابت می کرد که، در زیر سایه ترس از اسلحه های مرگ زا، بشر می تواند خیالش از جنگ جهانگیری جدید راحت باشد.

اوثابت می کرد که خطر بزرگی که اینگونه ابزار های جنگی دارند، ابرقدرت ها را ترمز خواهد زد.

و اما : ابر قدرت ها تیز هوش تر از راسل آن زمان هستند ، دیگر بین انگلیس و فرانسه و المان و امریکاو شوروی یا چین یا ژاپن جنگ نخواهد شد.
مگر خدای نکرده مغز خر خورده اند که بجان هم بیفتند ، خدا بدهد برکت این همه کشور های فقیر که پُر است از گوشت دم توپ و منابع معدنی دم دست ، بزار اونا بززن تو سر وکول هم و ماهم ببریم هرچه راکه هست.
آقا جان جهان متمدن(پیدا کنید معنای تمدن را) شده و تمدن یعنی اینکه ، کاری بکنی که بی تمدن ها جان خودشان را برای متمدن ها فداکنند و یقیه پیراهن تمدن نیز پاره نشود.
تازه اسلحه های جدید را هم می شود که دوراز چشم دوست در حاشیه حضور دشمن های خرده پا امتحان کرد تا خدای ناکرده دامن جامعه متمدن بوی باروت یا فسفر و یا اورانیوم ضعیف و قوی نگیرد.
اگرروزی و روزگاری من خواستم که جای راسل باشم و چیزی بایدم که می نوشتم ، خواهدم که نوشت ،، آیا بشر تمدنی هم یافته ست ،،.

محله ما

روز شنبه ای بود و حاشیه رودخانه ماین در فرانکفورت فلومارک (بازار دسته دوم فروشی) بر قرار بود.
من به همراه همسرم داشتیم که گشتی میزدیم ، که هم فال است و هم تماشا.
در یک لحظه رودر روی دوستی شدم که او دوستی را که نمی شناختمش همراه داشت.
مدتها بود ندیده بودمش و صحبت از این در وآن در آغاز شد ، دوست همراه دوست من از من پرسید ،، بچه آبادانی ،، کمی گیج شدم ، چرا؟ که از دوران زندگیم در آبادان و دربدری هایم چند ده سالی گذشته و فکر می کردم که لهجه ام نیز دربدر شدست ، با لهجه آبادانی گفتم ،، ها ولک ،، گفت ،، مونم بچه آبادانوم، بچه بریم ، بچه کجائی ،، گفتم ،، لین دوغه ،،.
زد زیرخنده و روکرد به زن من که برای اولین بار اورا می دید و گفت ،، کوکا چه جور با ای
آدم سر می کنی ، بچه های لین دوغه اول آدم رو می زدند بعد بهانه اش را پیدا میکردند،.
کلی خجالت کشیدیم هم از همسر و هم از آن دوست قدیمی که مرا آدم مهربانی می دانست
و می دانست که مرا با زدن و خوردن کاری نیست اگر چه جسه ای کوچک ندارم.
در هر حال آن روز و آن برخورد با آن تازه آشنا که مشخص شد، از پزشکان خوب و خوشنام همین اطراف است ، با خنده و خندیدن به پایان رسید.
واقعیت این است که ، از زمانی که من در لین دوغه با همان فرهنگ که گوشزدش را آن دوست دوست من که همشهری من هم بودداشت، می زیستم سال ها گذشته ست، لین دوغه داغون شده ، از بسکی عراقی ها گلوله توپ روانه اش کردند ، دیگه آن قهوه خانه هائی که همه جور مواد داشت مگر قهوه ، حضور فیزیکی هم ندارند . ازمنصور

چارلی ، قربون کچل ، حسین تارزان ، علی یک و حسن سه کله و دیگران هم خبری نیست ، دیگه توی لین دوغه کسی پیدا نمی شه ، تا اول اون رو بزنینم و بعد که فحش داد بهانه اش را هم پیداد کرده باشیم.

قربانش برم ، در حال حاضر نصف دنیا شده لین دوغه.

قربانش شوم ، امریکا ، فرانسه ، انگلیس ، آلمان و خرده نوچه هایشان همه بچه های لین دوغه هستند.

قربانش کردم ، همه دارند اول می زنند و بعد می گویند ، فحش خواهر مادر داد.

ای کاش جنگ نمی شد و فقط مابچه های لین دوغه همان غلط ها را می کردیم ، که سرو ته قضیه با دوتا توگوشی و دوتا تک پا تمام می شد.

قربان بوی گند جو پُرجن ش شوم ، چقدر لین دوغه بزرگ شده ، کلی از دنیا شده لین دوغه.

رضا بایگان - آلمان - چهاردهم ژانویه دوهزار و نه

reza@baygan.net